***کولومبره***

وقتی استفانو ژی دوازده ساله شد، از پدرش که ناخدای دریا و صاحب یک کشتی بادبانی زیبا بود خواست تا او را به عنوان هدیه با خود به دریا ببرد.

گفت: «وقتی بزرگ شدم میخوام مثل تو به دریا برم و کشتی هایی حتی قشنگ تر و بزرگ تر از مال تورو فرماندهی کنم.»

پدر جواب داد: «خدا پشت و پناهت پسرم.» و از آن جایی که کشتی او درست همان روز باید عازم سفر می شد، پسر را با خود برد.

روز آفتابی درخشانی بود و دریا آرام. استفانو که هیچ وقت سوار کشتی نشده بود، شادمان روی عرشه به این ور و آن ور می رفت و به حرکات درهم و برهم بادبان ها چشم می دوخت و از هر دری از دریانوردان سوآل می کرد و آنان تمام توضیحات را لبخندزنان به او می دادند.

پسر همین که به عقب کشتی رسید، کنجکاو به تماشای چیزی ایستاد که به فاصلهی دویست سیصد متری، در تطابق با شیار دنباله ی کشتی، به طور متناوب سر از سطح آب بیرون می آورد.

با آن که کشتی با باد مساعدی که از پشت سر می وزید به سرعت پیش می رفت، اما آن چیز دائما فاصله اش را حفظ می کرد. و گرچه استفانو ماهیت این موضوع را نمی فهمید، ولی چیز توصیف ناپذیری داشت که او را به شدت جذب می کرد.

پدر چون استفانو را آن دور و بر ندید، بعد از آن که او را با فریادی بی نتیجه صدا کرد، از اتاقک سکان پایین آمد تا به دنبالش بگردد.

بالاخره وقتی او را در انتهای کشتی دید که ایستاده و به امواج خیره شده است پرسید: «اون جا سیخ واستادی چی کار کنی؟»

«بابا بیا این جا رو ببین.»

پدر رفت تا او هم به سمتی که پسر نشان می داد نگاه کند. اما نتوانست چیزی ببیند.

گفت: «یه چیز سیاهیه که چند وقت به چند وقت سرشو از آب در می یاره و دنبال مون می یاد.»

پدر گفت: «با وجودی که چهل سالمه، فکر می کنم هنوز هم دیدم خوبه. اما اصلا چیزی نمی بینم.»

اما از آن جایی که پسر پافشاری می کرد، رفت دوربین را برداشت و سطح آب دنباله ی کشتی را جستجو کرد. استفانو او را دید که رنگش پریده است.

چیه؟ چرا رنگت پریده؟ »

ناخدا نهیب زد: «ای کاش به حرفت گوش نداده بودم. من حالا برای تو می ترسم. اون چیزی که تو می بینی سرشو از آب در می یاره و دنبال مون می یاد، یه چیز نیست. اون کولومبره ست. ماهی ایه که دریانوردها در هر دریایی تو دنیا بیش از هر چیز ازش می ترسن. یه کوسه ی ترسناک و مرموزیه؛ زیرک تر از آدم. قربانی شو به دلایلی که شاید هیچ کس ازش سردر نمی باره انتخاب می کنه. و وقتی انتخابش کرد، سالهای سال برای همه ی عمر دنبالش می کنه تا موفق بشه بخوردش، اما عجیب اینه که هیچ کس نمی تونه بیندش؛ الا خود قربونی و آدمهای همخون اون.»

این یه قصه نیست؟ »

نه. من هیچ وقت اونو ندیده بودم. اما از حرفایی که هر دفعه شنیده ما زود شناختمش. اون پوزه ی گاومیشی، اون دهنی که هی واز و بسته می شه، اون دندونای وحشتناک. استفانو، شکی توش نیست که کولومبره بدبختانه تو رو انتخاب کرده و هر وقت که بری دریا، دست از سرت برنخواهد داشت. گوش کن چی میگم: ما حالا زود برمی گردیم به خشکی؛ تو پیاده می شی و دیگه به هیچ وجه از ساحل جدا نمی شی. باید بهم قول بدی. کار دریا به درد تو نمی خوره پسر جون. باید دست بکشی. تازه تو خشکی هم می تونی پولدار بشی .

این را که گفت، بلافاصله سکان را چرخاند، به بندر برگشت و پسر را به بهانه ی این که یکهو حالش خراب شده، پیاده کرد. آن وقت بدون او دوباره راه افتاد.

پسر که عمیقا دلواپس شده بود، در ساحل باقی ماند. تا آن که رأس دکل کشتی در آن سوی افق ناپدید شد. دریا در آن سمت اسکله که بندر را مسدود می کرد، کاملا خلوت باقی ماند. اما وقتی استفانو چشم دوخت، توانست نقطهی سیاهی را که به تناوب سر از آب بیرون می آورد تماشا کند: کولومبرهی "او" بود که، سرسخت در انتظارش، آرام آرام به هر سو می گشت.

پسر از آن وقت به بعد با هر کلکی که بود از فکر دریا دور ماند. پدر او را به شهری صدها کیلومتر دورتر از دریا فرستاد تا تحصیل کند. و استفانو که حواسش به محیط تازه رفته بود، دیگر برای مدتی به فکر آن هیولای دریایی نیفتاد. با این حال برای تعطیلات تابستانی به خانه برگشت و به محض این که یک دقیقه سرش خلوت شد، اولین کاری که کرد، به انتهای اسکله شتافت تا سر و گوشی آب بدهد؛ گرچه این کار را بیهوده می دانست.

کولومبره، حتی اگر داستانی که پدرش برایش تعریف کرده بود راست می بود، حتما پس از این همه مدت از محاصره صرفنظر کرده بود.

اما استفانو، با قلبی که می تپید، آن جا خشکش زد. به فاصله ی دویست سیصد متری اسکله، وسط دریا، ماهی شوم به آرامی گشت می زد و بعضی وقت ها پوزه اش را از آب در می آورد و به طرف خشکی می گرفت؛ انگار با اشتیاق نگاه می کرد که آیا استفانو ژی بالاخره می آید یا نه.

بدین ترتیب فکر آن موجود خطرناک که شب و روز انتظار او را می کشید، برای استفانو به صورت عذابی پنهان در آمد. حتی در شهر دور هم برایش اتفاق می افتاد که نیمه شب ها با نا آرامی از خواب بپرد. او در امان بود؛ بله، او را صدها کیلومتر فاصله از کولومیره جدا می کرد. با این حال او می دانست که کوسه در آن سوی کوه ها، در آن طرف جنگل ها و در آن سمت دشت ها انتظار او را می کشد و اگر به دورترین نقطه ی خشکی هم نقل مکان کند، باز هم کولومبره با لجاجت شکست ناپذیری که در اختیار سرنوشت است، در عرصه ی نزدیک ترین دریا کمین خواهد کرد.

استفانو که پسری جدی و با پشتکار بود، درس هایش را با موفقیت ادامه داد و به محض این که مرد شد، کار آبرومند و نان و آب داری در تجارت خانه ای در آن شهر پیدا کرد. پدرش در ضمن به علت بیماری مرد و کشتی بسیار زیبایش که به مادر بیوه رسیده بود به فروش رفت و پسر وارث ثروت نه چندان زیادی شد. کار، دوستی های خوشگذرانی ها و اولین عشق ها: استفانو دیگر سرگرم زندگی خود شده بود. با وجود این، فکر کولومبره مانند وهمی ناخوشایند و در عین حال خوشایند او را آزار می داد و با گذشت ایام عوض این که از بین برود، گویی سمج تر می شد.

شادی های یک زندگی پرتلاش، راحت و آرام بسیار است. اما جاذبه ی خطر، از آن بیشتر است. استفانو به محض این که بیست و دو ساله شد، از دوستانش در آن شهر خداحافظی کرد؛ از کارش دست کشید؛ به زادگاهش برگشت و عزم جزمش را بابت ادامه ی حرفه ی پدر به اطلاع مادر رساند. مادرش که استفانو هیچ وقت از آن کوسه ی مرموز چیزی به او نگفته بود با خوشحالی از تصمیم او استقبال کرد. داشتن پسری که دریا را به خاطر شهر ترک کرده بود، همیشه در دلش خیانتی به سنت های خانوادگی تلقی می شد.

و استفانو با نشان دادن استعداد دریانوردی و مقاومت در برابر سختی ها، با روحی بی باک، شروع به درنوردیدن دریاها کرد. دریاها را در می نوردید و در می نوردید و کولومبره هم روز و شب، با آرامش و توفان دریا، به دنبال کشتی او می رفت. استفانو می دانست که کوسه، بدبختی و محکومیت اوست و شاید درست به همین خاطر قدرت فرار از دست آن را ندارد. و هیچ کس جز او در عرشه، هیولا را نمی دید.

بعضی وقت ها از دوستانش با نشان دادن شیار آب می پرسید: «اون طرفا چیزی نمی بینین؟»

نه، اصلا چیزی نمی بینیم. چطور مگه؟»| . نمی دونم. به نظرم می اومد...)

آنها خنده کنان به تخته می زدند و می گفتند: «نکنه کولومبره رو دیدی؟» چرا می خندین؟ چرا به تخته می زنین؟

چون کولومبره حیوونیه که گذشت نداره. و اگه دنبال این کشتی بذاره، یعنی این که دخل یکی از ماها اومده.»

اما استفانو اعتنایی نمی کرد. تهدید مداومی که در پی او بود، حتی به نظر می آمد که اراده ی او را، علاقهی او را برای دریا و شهامت او را در ساعات نبرد و خطر چند برابر می کند.

با سرمایه ی مختصری که از پدر برایش باقی مانده بود، به محض این که احساس کرد بر کار مسلط شده است، به اتفاق یک شریک، یک کشتی کوچک باری خرید. بعد هم به تنهایی مالک آن شد و سپس به لطف چندین محموله ی نان و آب دار، توانست یک کشتی تجاری حسابی بخرد و راهی مقاصد مدام جاه طلبانه تری شود. اما موفقیت ها و پولها نمی توانست آن نگرانی همیشگی را از ذهن او بیرون کند. و از طرف دیگر هم او اصلا به فکر فروش کشتی و بازگشت به خشکی و دست زدن به کارهای دیگر نبود.

دریانوردی و دریانوردی تنها فکر او بود. پس از سفرهای طولانی به محض این که در بندری پایش به خشکی می رسید، فورا وسوسهی دوباره راهی سفر شدن به جانش می افتاد. می دانست که کولومبره در دریا انتظارش را می کشد. و کولومبره مترادف نابودی بود. اما کاری از دستش برنمی آمد و انگیزه ای رام نشدنی او را بی وقفه از اقیانوسی به اقیانوس دیگر می کشاند.

تا این که یک روز استفانو متوجه شد که دیگر پیر شده است؛ خیلی پیر. و هیچ کس از اطرافیان او عقلش قد نمی داد که چرا آدم ثروتمندی مثل او بالاخره دست از این زندگی پر مشقت دریایی برنمی دارد. پیر و به سختی اندوهگین. چون که تمام زندگی او صرف آن فرار دیوانه وار از دریاها شده بود، تا از دست دشمن فرار کند. اما برای او، جاذبه ی خطر، همیشه قوی تر از شادی های یک زندگی آسوده و آرام بود.

و یک شب در حالی که کشتی بسیار زیبایش در پهنه بندر زادگاهش لنگر انداخته بود، احساس کرد که زمان مرگش فرارسیده است. بنابراین ملوان دوم را که خیلی به او اعتماد داشت صدا کرد و به او امر کرد تا با کاری که او داشت می کرد مخالفت نکند. او هم قول شرف داد.

استفانو به محض این که اطمینان یافت، داستان کولومبره را که برای تقریبا پنجاه سال او را بی نتیجه تعقیب کرده بود برای ملوان دوم که وحشتزده به او گوش میداد فاش کرد.

گفت: «با وفاداری ای که از بامعرفت ترین دوست هم بر نمی یاد، منو از یک سر دنیا تا سر دیگه ش بدرقه کرد. من حالا دیگه دارم می میرم. اونم دیگه باید خیلی پیر و خسته شده باشه. نمی تونم بهش بی وفایی کنم.»

این را که گفت تصمیم به رفتن گرفت. دستور داد تا یک قایق به دریا بیندازند و پس از این که یک نیزه برداشت سوار قایق شده

اعلام کرد: «حالا به جنگش می رم. کار درست اینه که نومیدش نکنم. اما با آخرین توانم مبارزه خواهم کرد.»

با چند حرکت محکم پارو از عرشه دور شد. کارکنان و ملوانان او را دیدند که در آن انتهای آرام دریای پنهان در سایه های شب، ناپدید می شود. داس ماه در آسمان می درخشید.

به تلاش چندانی نیاز نبود. ناگهان پوزه ی ترسناک کولومبره در کناره ی قایق از آب بیرون آمد.

استفانو گفت: «بالاخره پیشت اومدم. حالا این من و این تو!» و با تمرکز بر باقی ماندهی قوایش، نیزه را بلند کرد تا ضربه بزند.

کولومبره با صدای التماس آمیزی نالید: «اوه که چه راه دور و درازی رو برای پیدا کردنت طی کردم. منم از خستگی درب و داغون شدهم. چه قدر منو به شنا واداشتی. و تو هی فرار می کردی و هی فرار می کردی و اص" نمی فهمیدی.)

استفانو فورا گفت: «چطور مگه؟»

چون تمام دنیا رو دنبالت نکردم تا اونطور که تو فکر می کردی بخورمت. از طرف پادشاه دریا فقط مأموریت داشتم تا اینو بهت بدم.»|

و کوسه زبانش را بیرون آورد و یک گوی کوچک شب تاب به دریانورد پیر پیشکش کرد.

استفانو آن را بین انگشتانش گرفت و نگاه کرد. مروارید بسیار درشتی بود. و او فورا مروارید معروف دریا را که به صاحبش، بخت، ثروت، عشق و آرامش خاطر می داد بازشناخت. اما دیگر خیلی دیر شده بود.

در حالی که سرش را با اندوه تکان می داد گفت: «افسوس! چقدر همه چیز بی موقع اتفاق می افته. من تونستم زندگی مو بر باد بدم؟ و زندگی تو رو هم.

کولومبره جواب داد: «خداحافظ مرد بیچاره.» و برای همیشه در آب های سیاه فرو رفت.

دو ماه بعد، امواج، قایق کوچکی را به ساحلی صخرهای کشاندند. چند ماهیگیر کنجکاو آن را دیدند و نزدیک شدند. در قایق کوچک، اسکلت سفیدی وجود داشت که هنوز نشسته بود و سنگ گردی را بین استخوان های انگشتش می فشرد.

.